

<input type="checkbox"/>	دینیس:
<input type="checkbox"/>	مأئده؟
<input type="checkbox"/>	وصف؟
<input type="checkbox"/>	تجلی؟

---

کاتب، محمدرضا، ۱۳۴۵-

هیس /نوشته محمدرضا کاتب.- تهران: ققنوس، ۱۳۸۲.  
۵۲۸۶ص: (داستان ایرانی؛ ۲)

ISBN 978-964-311-205-5

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

عنوان دیگر: هیس: مائده؟ وصف؟ تجلی؟

۱. داستان‌های فارسی- قرن ۱۴. الف. عنوان. ب. عنوان: هیس: مائده؟

وصف؟ تجلی؟

۹ هـ ۲۲ الف / PIR ۸۱۸۱ / ۸ فا ۳/۶۲

۱۳۷۸ ۱۱۸۵ ک

۱۳۷۸

۱۹۲۲۷-۷۸ م

کتابخانه ملی ایران

---

# هیس

نوشتۀ محمدرضا کاتب

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۴۰۲



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

\* \* \*

محمدرضا کاتب

هیس

چاپ دهم

۲۲۰ نسخه

۱۴۰۲

چاپ ماهریس

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹ - ۲۰۵ - ۳۱۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN: 978-964-311-205-5

[www.qoqnoos.ir](http://www.qoqnoos.ir)

Printed in Iran

۲۱۰۰۰۰ تومان

# حکایت سفر و شبانه یکم:

## حکایت سفر:

### تجلی:

### قدمگاه:

### خانه آرامش:

ایستاده بودم روی جدول جوی، گل‌های بغل پوتین راستم را می‌مالیدم به لبه جدول. سرشب تازه واکسشان زده بودم. دلم می‌خواست وقتی بالای سر جنازه‌ام می‌رسند ببینند تر و تمیز، مثل بچه آقاها مرده‌ام: با کفش‌هایی براق، پیراهن و شلواری اتوخورده و موهایی با بوی صابون نخل داروگر: انگار داشتم می‌رفتم عروسی خواهرم: همیشه آرزویم بود خواهری داشتم: سر بلند کردم سمت آسمان: برف داشت پا می‌گرفت دوباره: دانه‌هایش حسابی درشت شده بود. گفتم:

«دزدی است؟»

پسر صمد به لرزه افتاده بود: شاید از سرما بود، شاید هم از ترس.

گفت:

«از گونی کفنی‌ها برداشتم سرکار.»

از گوشه چشم نگاهش می‌کردم. سرش پایین بود. گفتم:

«پرسیدم دزدی است؟»

پسر صمد نگاه می‌کرد به چراغ‌های وسط اتوبان که می‌رفت به شهر. تا شهر خیلی چراغ بود: گفت:

«بله سرکار.»

می‌دانستم از بارهای مردم جو، گندم، خرما و هر چه دستش برسد بلند می‌کند و می‌برد بی‌قیمت می‌فروشد به طویله دارها.

پای راستم را آوردم بالا و بغل‌های پوتین را نگاه کردم: بیش‌تر از این دیگر تمیز نمی‌شد. رفتم سراغ آن یکی لنگه. نمی‌دانم شاید واقعاً برای آن که با کفش‌های گلی نمیرم این قدر تمیزشان می‌کردم. شاید هم این پاک کردن‌ها فقط بهانه بود، می‌خواستم به کفش‌هایم که برق مرگ داشتند، بی‌ترس نگاه کنم. پسر صمد گفت:

«سرکار، به خدا دیگر بلند نمی‌کنیم، این دفعه را شما.»

گفتم:

«اگر پیراهنت راه راه نبود آن گونی گندم را روی گاری‌ات ندیده می‌گرفتم و می‌گذاشتم بروی، ولی حالا دیگر نمی‌توانم.»

پسر صمد به جلو و آستین‌های پیراهنش نگاه کرد: پیراهنش راه راه نبود: خودِ خودش بود، اشتباه نکرده بودم. دلم می‌خواست بگویم:

«واسه چی دوره افتادی می‌زنی دماغ این و آن را می‌شکنی؟ می‌دانی الان پسر سرهنگ قاسمی کجاست؟ وقتی می‌زدی اش سرش خورده به دیوار، خونریزی مغزی کرده. دکترها ازش امید بریدند دیگر، گفتند رفتنی است. خیلی که زور بزنند یک امروز و فردایی را بتوانند نگهش دارند. همه‌اش خون بالا می‌آورد بدبخت. می‌دانی این یعنی چی؟ یعنی قتل عمد. قتل عمد که دیگر گوش و گوشواره ندارد.»

گفتم:

«شاید اگر یک وقت دیگر بود ولت می‌کردم بروی، اما الان تو موقعیتی نیستی که بگذارم بروی چون.»  
 نمی‌دانم چرا آمده بودم پی‌اش. شاید چون دیگر نمی‌شد گفت فردا هم روز خداست. دیگر فردایی در کار نبود: چیزی وسط سینه‌ام شروع کرد به تکان خوردن: خراش می‌داد و می‌رفت طرف چپ سینه‌ام. شروع کرده بود باز. نمی‌دانم این دیگر چه مرضی بود به جان ما افتاده بود. دکتر وافی می‌گفت:

«هرچی دوست داری صدایش کن.»

راه افتادم سمت شهر. پسر صمد گفت:

«گاریمان را هم بیاوریم سرکار؟»

با همان گاری گونی‌های گندم و جوی دزدی را می‌آورد برای طویله دارها. گفتم:

«باید بیاوری‌اش، مدرک جرم است. می‌خواهم ضمیمه پرونده‌ات کنم.»

و از روی چاله آبی پریدم. نمی‌خواستم کفش‌هایم گلی بشوند: چقدر هم گلی نشدند: سر له شده و کفش‌های گلی مجید باز آمد توی نظرم.

از زیر نورگرد تیر چراغ برق گذشتم و رفتم توی تاریکی.

از پشت دیوارهای بلند کاروانسرای قوچه صدای مجری برنامه راه شب می‌آمد که به شنوندگان عزیز شب بخیر می‌گفت و اسم می‌برد از کسانی که بیدارند تا آن وقت شب. نمی‌دانم چه حسابی بود اکثر اوقات صنف ما را قلم می‌گرفتند. انداختم توی کوچه کاروانسرا:

نزدیک‌تر بود: یعنی هی به خودم می‌گفتم که از این طرف نزدیک‌تر است. از اتوبان راه نزدیک‌تر بود. نمی‌دانم چرا پاهایم شب آخری آن طرفی نمی‌رفت. دلم هم نمی‌رفت. شاید می‌ترسیدم از اتوبان رد شوم: به خاطر میله‌های کج شده کنار اتوبان و سر له شده و گِل آلود مجید. شاید هم می‌خواستم برای آخرین بار کوچه کاروانسرا، پلاک‌های نُه‌اش و خانه کریم را ببینم: ته کوچه دو تا خانه کنار هم بود که هر دو پلاک‌هایشان ۹ بود: آخرش هم نفهمیدم چرا کریم پلاک خانه‌اش را عوض کرده و گذاشته ۹.

نمی‌دانم، شاید هم از آن راه آمده بودم که یک بار دیگر در باره‌اش فکر کنم: جهان‌شاه می‌گفت:

«دم‌های آمدن مَشْتی قربانعلی معنی خیلی چیزها برایت عوض می‌شود. یک‌مرتبه می‌بینی چیزی که ۳۰ سال یک قیافه‌ای بوده حالا یک قیافه دیگر شده، یک رنگ دیگر شده. کلید خیلی از رازهای این دنیا دست مَشْتی قربانعلی است.»

به مرگ می‌گفت مَشْتی قربانعلی.

وقتی رسیدیم به میدان، برف آن قدر تند شده بود که آن دست خیابان پیدا نبود. از کنار پیاده‌رو انداختیم رفتیم سمت بساطی عمو مصطفی، آن طرف میدان. عمو مصطفی نرفته بود هنوز. شب‌های برفی زود می‌بست و می‌رفت. صدایش کردم:

«عمو.»

عمو مصطفی زیر میز دنبال چیزی می‌گشت. گردن کشید:

«مخلصیم.»

گفتم:

«کسی سراغ ما را نگرفت؟»



«چرا، باتون آمده بود دنبالت.»

قرار شده بود جای باتون من بروم عملیات. سرهنگ قاسمی قبل از این که اسمم را توی لیست بچه‌های اعزامی بنویسد کشیدم کنار: «تیمسار می‌گفت خیلی خطری است. رفتنت با خودت است، آمدنت با خدا. بعید نیست خلاصه... حلوا که خیر نمی‌کنند. آن‌ها هم همه مسلحند. تا ۴-۵ تا تلفات از ما نگیرند ول کن نیستند. سبک سنگین کن ببین حالش را داری بیایی یا نه.»

می‌دانستم برگشتنی دیگر تو کار نیست. به عمو مصطفی گفتم:

«به باتون چی گفتی؟»

«گفتم رفته دنبال یک نفر این پایین.»

چای مایه‌داری ریخت گذاشت جلوم:

«هی سؤال جواب می‌کرد ازم که کی می‌آید، کجا رفته؟ گفتم:

نمی‌دانم والله، گفته زود برمی‌گردم. گفت: 'اگر آمد بگو هیچ جا نرود همین جا بایستد تا بیایند دنبالش'، گفت: 'بگو بچه‌ها ساعت سه باید توی محل باشند. دیر و زود نکند یکوقت: امشب گویا خبرهایی است این پایین مابین‌ها، نه؟»

گفتم:

«چطور مگر؟»

«سرهنگ قاسمی با ماشین ۲-۳ بار آمده و رفته تا حالا. حکیمی و

چند نفر دیگر یک ساعت پیش آمده بودند این‌جا، یک چایی زدند و هول هولکی رفتند. لباس شخصی پوشیده بودند نمی‌دانم چرا. بهش گفتم خبری است؟ گفت: 'دعا کن امشب خدا بخیر بگرداند.' گفتم:

برنامه‌ای است مگر؟ گفت: 'صبح می‌فهمی خودت.'»

پسر صمد را با دست نشانش دادم، یعنی یک چای هم برای او بریز. گفتم:

«نرفتی امشب؟»

عمو مصطفی لیوان‌های چای را گذاشت توی سینی. سرم را بردم جلو چای را بو کردم:

«این که نخود و لوبیاهایش هم پخته.»

قدان و سینی چای را برداشتم و رفتم نشستم کنار پسر صمد روی پله دکان عباس کبابی. به ساعت بزرگ وسط میدان نگاه کردم: ساعت معلوم نبود چند است: برف تندتر شده بود. لیوان چای را از توی سینی برداشتم گذاشتم کنار پسر صمد روی پله تا بدانند برای او آورده‌ام.

پسر صمد نگاهش به لیوان چای بود:

«این را بخورم؟»

می‌خواست دیگر ادامه ندهم. گفتم:

«آره بخور.»

«پول ندارم ها.»

«کی حالا پول خواست ازت؟»

به آسمان نگاه می‌کردم و به دانه‌های درشت برف:

پسر صمد چایی را هورت کشید. داغ بود:

«اوخ!»

رویم را کردم آن طرف: خنده‌ام گرفته بود. نخندیدم. تو روی متهم نباید هیچ وقت خندید چون اگر بخندی باید دولا شوی بهش کولی بدهی، بعدش هم وظیفه‌ات می‌داند که بگذاری برود. تنها کسی که

این طوری نبود جهان شاه بود. چای را فوت کردم و آرام هورت کشیدم. خیلی داغ بود: از دماغم و لیوان بخار بلند می شد. بو کشیدم: بوی تخمه می آمد: یک نفر تخمه بو می داد، آن هم آن وقت شب: بدجوری هوس تخمه کرده بودم انگار. عادت است هوس هرچه بکنم بویش را حس می کنم: حالا بوی زیتون تازه می آمد. چیزی وسط سینه ام شروع کرد به تکان خوردن: خراش می داد و می رفت سمت چپ سینه ام. انگار به ما استراحت نیامده بود. بلند شدم و لیوان های خالی را گذاشتم روی میز جلوی عمو مصطفی. دست کردم توی جیبم.

عمو مصطفی گفت:

«داشتیم لوطی؟»

یک ۱۰ تومانی درآوردم گذاشتم کنار لیوان های خالی. گفتم:

«مال خودم بماند، این مال مهمانم است.»

نمی خواستم کسی را که مهمان کرده ام مهمان کسی دیگر باشد. یعنی اولش این طوری فکر می کردم، ولی بعد دیدم می خواهم روز آخری دیگر مهمان کسی نباشم و آن پول، پول چای خودم بود و عمو مصطفی مهمانم را مهمان کرده بود نه مرا.

عمو مصطفی هیچ وقت از ما پول نمی گرفت. بچه ها هم جوری که تو ذوق نزنند تو میدان هوایش را داشتند: سد معبر و پیاده رو و حق و حساب خودمان و پول سبیل لات های میدان و ...

به پسر صمد گفتم:

«بلند شو.»

راه افتادم. می دانستم اگر پول چای را نداده بودم عمو مصطفی

توقع داشت بگویم پسر صمد را برای چه گرفته‌ام و کجا می‌برم. ۱۰ تومانی باعث شده بود شب آخری بدجوری احساس غریبی کند باهام. یک عمر رفاقت را داشتم با یک ۱۰ تومانی ناقابل خراب می‌کردم: نمی‌فهمیدم دارم چه کار می‌کنم. عمو مصطفی لیوان‌های شسته را از توی کاسه مسی بزرگ آب درآورد، سر و ته گذاشت کنار بقیه:

«خیلی آقایی لوطی.»

دلخور بود ازم. این‌طور لوطی گفتنش علامت دلخوری‌اش بود. رفتیم سمت پیاده‌روی آن طرف خیابان. پیچیدم تو انبار حسینقلی خان. از صدای پای پسر صمد فهمیدم جلوی در انبار ایستاده جلوتر نمی‌آید. می‌ترسید شاید. گفتم:

«راه بیا.»

راه افتاد. صاف می‌بردمش سمت بارفروش‌ای که ۳ تا لامپ هزار جلوی درش روشن بود.

گفتم:

«آن بارها را از این‌جا بلند می‌کردی، نه؟»

«بله سرکار.»

می‌دانستم دروغ می‌گوید. گفتم:

«می‌ارزید برای یک مشت سیب یا گندم آب‌خورده دماغ خودت را

بزنی این‌طوری کنی؟»

پسر صمد گفت:

«آن پسر نمی‌دانم از کجا آمد یکهو ما را از پشت گرفت، بعد

استادشان به آن پسر گفت بیاید بایستد جلومان، بعد بهش گفت بزنی

توی دماغش تا دیگر نرود سر بار مردم دزدی.»  
می گفت نعمان مُچش را وقتی داشته به بارش ناخنک می زده گرفته و  
به شاگرد کوچکش گفته با مشت بزند توی دماغش تا جرئت دزدی از  
سر هر دو شان ببرد. گفتم:

«کسی که هنوز تو دروغ گفتن خوش دست نشده، بهتر است دروغ  
نگوید زیاد.»

رفتم توی دفتر. به شاگرد نعمان گفتم:

«آقا هست؟»

می دانستم هست، پرسیده بودم که فقط به او گفته باشم دارم  
می روم پیشش. شاگرد نعمان تا خواست بلند شود پایین راه پله بودم.  
شاگرد نعمان گفت:

«خوابند، گفتند کسی مزاحمشان نشود.»

گفتم:

«مُراحمید ما.»

گفت:

«هم مُراحمید هم نور دیده اما خوابند، گفتند کسی مزاحم نشود.»

«گفتند کسی مزاحم نشود. کسی یعنی غریبه‌ها. ما که غریبه نیستیم

با آقا. هستیم؟»

و آرام از پله‌های زنگ زده که گِل و سبزی له شده چسبیده بود  
بهش رفتم بالا. وسط راه پله بودم که صدایی شنیدم. ایستادم. دولا  
شدم و از لای میله‌ها تو دفتر را نگاه کردم. شاگرد نعمان داشت آرام  
روی تلفن می زد تا به نعمان خبر بدهد من دارم می آیم بالا. آمدم دو تا  
پله پایین تر تا بفهمد دارم می بینمش. دستی به سبیلم کشیدم: نمی شد

مثل ابو الهول بایستم و نگاهش کنم. باید کاری می‌کردم که می‌فهمید خیلی دماغ شده‌ام: همین‌طور نگاهش می‌کردم و سبیلم را می‌تاباندم. نمی‌دانم شاید این جور عصبانی شدن را از لوطی فیلم «آقای جوانمردان» یاد گرفته بودم: جمعه‌ها هرچه فیلم توی لاله‌زار بود رج می‌زدم می‌آمدم پایین. تمام روزهای تعطیل پای فیلم‌های خانوادگی می‌رفت. این قدر توی این فیلم‌ها عروسی و طلاق و دعوای خانوادگی دیده بودم که تا پنج دقیقه اول فیلم را می‌دیدم تا آخرش دیگر می‌خواندم.

شاگرد نعمان گوشی تلفن را گذاشت سرجایش. به صورتش نگاه نمی‌کردم، به دست‌هایش نگاه می‌کردم. عادت نداشتم توی چشم‌های این و آن نگاه کنم، تا چه می‌شد یک نگاهی می‌کردم. شاید این عادت را از نعمان داشتم: خیلی کفری می‌شد کسی زُل بزند توی چشم‌هایش. شاید فکر می‌کرد اگر بتوانند توی چشم‌هایش زُل بزنند ترسشان از او می‌ریزد. گفتم:

«تو دیگر مثل استادت بیخود و بی‌جهت برای خودت دشمن نتراش. آدم‌های خر فقط دنبال دشمن تراشی‌اند.»

شاگرد نعمان گفت:

«خب او هم استادمان است دیگر.»

«مگر من گفتم دختر خاله‌ات است؟!»

برگشتم و از پله‌های مارپیچ رفتم بالا. جلوی پله‌ها که به در اتاق می‌رسید ایستادم. پرده‌های سفید پنجره‌ها را کشیده بود: وقتی پرده‌ها کشیده بود اگر تو بودیم حق نداشتیم بیاییم بیرون و اگر بیرون بودیم حق نداشتیم برویم تو. بوی قره قُروت، پرده‌های کشیده و بالا نرفتنم

از پله‌های اتاق به هم ربط داشتند: از چیزی می‌ترسیدم. انگار عاقله مردی هستم که بعد از سال‌ها به دیدن معلم بداخلاق دوران بچگی‌اش رفته است. هر چند بزرگ شده بودم اما هنوز از او می‌ترسیدم: انگار زمان تکان نخورده بود و من پسریچه آن سال‌ها بودم و زنگ مدت‌ها پیش خورده بود و من پشت در کلاس پایه‌پا می‌کردم و می‌ترسیدم بروم توی کلاس: نمی‌خواستم توی آن ترس بمانم. نمی‌توانستم هم از شرش خلاص شوم: جرئت بالا رفتن از آن پله‌ها نداشتم: اگر می‌رفتم دیگر راه برگشت نبود. شاید این همه راه آمده بودم، این همه سال زندگی کرده بودم که آن هفت تا پله را بتوانم آن‌جا ببینم. شاید اگر به خاطر آن پله‌ها نبود جایی دیگر بودم. شاید اصلاً سال‌ها پیش مرده بودم: و حالا پایین پله‌ها ایستاده بودم و هی پایه‌پا می‌کردم. نمی‌دانم شاید منتظر چیزی بودم، منتظر یک معجزه شاید. منتظر چیزی که مرا از آن وضع خلاص کند. تا نمی‌رفتم ول نمی‌کرد. شاید تا همان‌جا هم به خاطر آن آمده بودم. چیزی توی شکمم چرخید و آمد بالا. همیشه همین‌طور با دل‌آشوب شروع می‌شد و ... عُق زدم. و آن‌قدر عَق می‌زدم تا خون بالا می‌آوردم. و خونی بود که بالا می‌آوردم. آخرین باری که پیش دکتر وافی رفتم فکر کنم اواخر ماه مهر بود. جواب آزمایش‌ها را برده بودم برایش. یک لیست بلند بالا آزمایش داده بود بهم. جواب آزمایش را که خواند عینکش را برداشت و زُل زد تو چشم‌هایم:

«تو چرا کسی را هیچ وقت همراهت نمی‌آوری که آدم بتواند حرفش را بهش بزند؟»

گفتم:

«کسی را ندارم آقای دکتر، خودم هستم و خودم. حالا اگر خیلی

مهم است باید حتماً ولیّ ام همراهم باشد، می توانم بروم بگردم یک پیرمردی، پیرزنی، کسی را پیدا کنم به جای ولیّ ام بیاورم خدمت شما تا ...»

«اگر می خواهی کسی را بیاوری زودتر بیاور چون فکر نمی کنم زیاد وقت برای تلف کردن داشته باشی.»

زل زده بود توی چشم هایم و می گفت که کارم تمام است. گفتم:  
«پس این همه قرص و دوا و ...»

«دواها برای این بود که فکر کنی حالت خوب می شود ولی مثل این که دوست نداری این طوری فکر کنی.»  
«فکر می کنید چقدر دیگر زنده ام؟»

«نمی خواهم بیخود امیدوارت کنم. متوجهی که؟»  
سر تکان دادم یعنی آره. متوجه نبودم. دکتر گفت:

«هر دکتری روش خودش را دارد. روش من این است که می بینی. البته می توانم به چندتا دکتر دیگر معرفی ات کنم یا چند بار دیگر بیاورمت و ببرمت ولی مطمئن باش فایده ندارد... مرضت خیلی پیشرفت کرده. فکر نکنم با شیمی درمانی هم بشود مدت زیادی نگهت داشت. شاید باید زودتر از این بهت می گفتم ولی می خواستم کاملاً مطمئن شوم. برای همین این قدر می فرستادم آزمایش ... اما حالا دیگر مطمئنم ...»

بلند شدم و کلاهم را از روی میز برداشتم: احتیاج داشتم چیزی دستم باشد: شاید چون دست کسی آن جا نبود که بگیرم توی دستم. کسی هم نبود دست مرا بگیرد توی دستش.

تو فیلم ها این جور جاها حتماً یکی بود که دست طرف را بگیرد



توی دستش. اگر مریض زن بود نان چهار - پنج تا از بازیگرها توی روغن بود، چون هرکسی از راه می‌رسید به بهانه همدردی و گریه، خانم را بغل می‌کرد و عشق و حالش به راه بود. تنها چیز دم دستم کلاهم بود. گفتم:

«خیلی ممنون که خیالم را راحت کردید، بیخودی معطمم نکردید

و.»

دکتر یکی از دکمه‌های تلفن را فشار داد و گوشی را برداشت. صدای منشی دکتر آمد:

«بله...»

و دکتر به منشی اش گفت که از من پول ویزیت نگیرد، این دفعه را مهمان او هستم و گوشی را گذاشت و شانه‌ها و دست‌هایش را جوری تکان داد که یعنی کار دیگری از دستم بر نمی‌آید. پشت سرش آفتاب در حال غروب بود. توی خیلی از فیلم‌ها غروب آفتاب را ربط می‌دادند به مردن آدم‌ها. چقدر بی‌ربط بود واقعاً، چون آفتاب فردا صبح درمی‌آمد باز، ولی آن آقا زیر خروارها خاک خوابیده بود.

کلاهم را گذاشتم سرم. دلم می‌خواست برای دکتر می‌زدم بالا. نمی‌دانم زدم بالا یا گفتم شب بخیر، هرچه بود خیلی بی‌ربط بود.

رفتم سمت در. دکتر صدایم زد و با دست جواب آزمایش‌ها را که

روی میز جا مانده بود نشانم داد. گفتم:

«به چه دردی می‌خورد؟»

دکتر توی فکر بود. گفت:

«کاش یک نفر همراهت آورده بودی که می‌سپردم بهش کمی

دل‌داری‌ات بدهد. ماه‌های سختی در پیش داری.»

دوباره عق زدم. و خونی بود که می ریخت روی پله‌ها و نرده‌های راه‌پله و از کنار پله‌ها چکه می‌کرد پایین، توی دفتر نعمان.

جهان‌شاه می‌گفت:

«ترسناک‌تر از خون چیزی توی این دنیا نیست.»

او هم از خون شروع کرده بود و رسیده بود به آن‌جا که به جرم کشتن هفده نفر انداخته بودندش پشت میله‌ها. می‌گفت برای این زن‌ها را می‌کشته که ببیند خون چطوری از رگ‌هایشان می‌زند بیرون: می‌گفت:

«عین پمپ. عین پمپ بود. حتی صدا هم می‌داد لاکردار.»

(می‌نویسد:

می‌نویسم:

می‌خواهم این‌جا کمی از جهان‌شاه بگویم. بد نیست بدانید چرا ...)

## حکایت سفر و شبانه دوم:

### شبانه دوم:

مأئده:

زروان:

### خنجر و شمایل:

«عین پمپ بود. حتی صدا هم می داد.»

و همین پمپ کار جهان شاه را به جایی رساند که پول دادتا رگ های دستش را تو خواب برایش بزیند. بهم گفته بود این کار را می کند. فکر نمی کردم ازش بر بیاید، می گفتم مثل باقی حرف هایش است، می خواهد فقط حرصم را در بیاورد. مثل همان پمپ گفتن هایش:

«سرتیزک را کشیدم... و رگ گردن اکرم را زدم. فقط گفت آخ. دیگر هیچی نگفت. خون همین طور می زد بیرون. عین پمپ بود. حتی آخرش صدا هم می داد.»

گفتم:

«آن گاله را می بندی یا بلند شوم بیایم ببندمش؟»

دلم می خواست بلندش کنم و به بهانه ای ببرمش توی مستراح، دست هایش را با دستبند ببندم به لوله های آب و تا می خورد بزمنش.

شاید بین بچه‌ها تنها کسی که جهان‌شاه را زنده بود من بودم و حالا او قصد کرده بود دیوانه‌ام کند:

«خون همین‌طور از روی گردن می‌ترا لیز می‌خورد و می‌ریخت توی پیاله‌ای که زیر گردنش گذاشته بودم. پیاله داشت پر می‌شد دیگر. چه چشم‌هایی پیدا کرده بود. تماشایی بود. باید ببینی تا بفهمی چی می‌گویم.»

یک آن بلند شدم تا بزنمش: شاید هم خیال کردم بلند شدم. اما این را یادم هست که توی جیب‌هایم دنبال کلید دستبندش می‌گشتم چون وقتی نگاهم به پارگی زیر چشمش خورد دیگر دنبال کلید نگشتم: بس که زده بودندش تمام سر و صورتش زخم و زار بود: هر جا می‌نشست همین حرف‌ها را می‌زد: بچه‌ها هم طاقت نمی‌آوردند می‌افتادند به جانش: یک دقیقه نمی‌توانستم ازش غافل بشوم. در کل ساعت‌های تنفس دادگاه فقط یک بار رفتم مستراح: وقتی برگشتم دیدم خون است که همین‌طور از لب و دهان جهان‌شاه چکه می‌کند روی پیراهنش و روی کاشی‌های کف راهرو. مثلاً دو نفر هم بی‌پا گذاشته بودم برایش. به گروه‌بان از قندی گفتم:

«برگ چغندری این جا دیگر، نه؟»

گفت:

«پدر یکی از مقتول‌ها بود، نمی‌شد کاری‌اش بکنیم ستوان.. چشم‌های نخودی‌اش داد می‌زد که دارد مثل سگ دروغ می‌گوید. تقصیر خود جهان‌شاه هم بود:

«نمی‌دانی چه حالی می‌دهد سرتیزک را با سنگ چخماق تیزکنی و بکشی روی گردن کسی که عاشقش هستی، دیوانه‌اش هستی و بنشیننی به تماشای جان دادنش.»

نمی دانم چه مرضش بود این حرف‌ها را می زد. شاید می خواست من هم عصبانی شوم بیفتم به جانش. میان مشت‌هایی که می خورد دنبال چیزی بود. وقتی می فهمید می خواهند بزندهش فرار نمی کرد. حتی دست‌هایش را حفاظ صورتش نمی کرد. چشم‌هایش را می بست و همین‌طور صاف جلویشان می ایستاد. مثل کسی که توی گرمای سرظهر جلوی کولری با چشم‌های بسته ایستاده و کیف می کند از باد خنک کولر. تا دم مرگ هم اگر می زدی اش صدایش در نمی آمد. حتی یک آخ نمی گفت. همین‌طور می ایستاد تا کارشان تمام شود، بعد چشم‌های خمارش را باز می کرد و زُل می زد به آن‌هایی که زده بودندش. چیزی توی آن چشم‌ها بود: انگار چشم‌هایش داشتند به آن‌ها می خندیدند. سرگرد طالبی می گفت:

«حتی سگ‌ها هم وجدان دارند. اگر این کارها را نکنند می زند خودش را می کشد: هرکس حساب‌هایش را با خودش یک جور صاف می کند.»

سرگرد وقتی دید حریفش نمی شود دستور داد یک دایره ۳ متری دورش بکشیم و نگذاریم هیچ کس پا توی دایره بگذارد: در غیاب سرگرد مسئولیتش با من بود.

جهان‌شاه خوشش می آمد بزندهش، ما که خوشمان نمی آمد: نمی شد بگذاریم با آن صورت زخم و زار عکس‌هایش از توی مجلات سر در بیاورند. دستور آمد نگذاریم دیگر کسی از او عکس بگیرد. عکاس‌ها مگر ول کن بودند. توی مستراح هم راحتش نمی گذاشتند. تا می آمد بیرون، در یکی دیگر از مستراح‌ها باز می شد و چرق صدای دوربینی می آمد و در مستراح بسته می شد. هر جا می رفتیم دنبالمان می آمدند.

عاقبت سرگرد مجبور شد پشت بایگانی از شان یک اتاق بگیرد. از دادگاه که می‌آمدیم بیرون صاف می‌بردیمش تو اتاق. من می‌نشستم روی صندلی ای کنار در اتاق و گروهبان از قندی و بشمار سه هم بیرون اتاق روی صندلی‌های چوبی راهرو می‌نشستند. برای این که جهان‌شاه هوس نکند با من حرف بزند، اگر از این هفته‌نامه‌های سینمایی چیزی بود که بود، اگر نبود دیوان جیبی حافظم را درمی‌آوردم و شروع به خواندن می‌کردم: یکی از اعدامی‌ها بهم هدیه داده بود. همین‌طور که داشتم ورقی می‌زدم جهان‌شاه صدایم کرد: «سرکار.»

و با دست گفت سیگار می‌خواهد: می‌خواست مرا بکشد آن‌جا. سرم را از در کردم بیرون و به از قندی گفتم یک سیگار بدهد. از قندی از توی بسته‌ای که تازه باز کرده بود یک نخ سیگار درآورد. زورش می‌آمد به او سیگار بدهد. جهان‌شاه لج کرده بود، دم به ساعت سیگار می‌خواست، کشیده، نکشیده طوری که از قندی هم ببیند زیر پا له می‌کرد. سیگارها مال نامزد یکی از مقتول‌ها بود: از قندی بهش می‌گفت مهندس. بیست و چهار ساعته دور و برمان می‌پلکید: بسته بسته سیگار می‌آورد برای از قندی. هرچه سیگار هر سه‌مان می‌کشیدیم مال او بود: می‌خواست با جهان‌شاه اگر شده ده دقیقه تنها حرف بزند. بار اول که آمد دیدنم گفتم می‌خواهد ببیند نامزدش چه چیزهایی درباره خودشان به جهان‌شاه گفته و جهان‌شاه چه حرف‌هایی به او زده. به او گفتم:

«تو گفتی و من هم باور کردم، آره؟!»

مهندس رفت و نیم ساعت بعد دوباره برگشت:

«... راستش را بخواهی می خواهم ببینم نامزدم توی روزهای آخرش هنوز دوستم داشته یا نه. مرا دیوانه خودش کرده بود به خدا سرکار. جذبه عجیبی داشت. چیز فوق العاده‌ای در او بود که از بقیه جدایش می‌کرد. مطمئنم زنی معمولی نبود. نمی‌گویم فرشته بود، نمی‌گویم از توی افسانه‌ها آمده بود، نمی‌گویم...»

گفتم:

«یک چیز دیگر بگو شاید باور کردم.»

«مثل این که شما خیلی وقت است تو این لباس هستی.»

گفتم:

«پس حالا یک چیزی بگو تا باورم بشود.»

«... می‌خواستم به قاتل بگویم اگر نامزدم حرف نامربوطی بهش زده یا بر فرض کار نامربوط باهاش کرده توی دادگاه اعتراف نکنند. بگوید کشتمش و تمام. توضیح ندهد در باره کارهایشان یا حرف‌هایی که به هم زده‌اند. بی‌رودریاستی بگویم سرکار، شما هم جای برادر بزرگ‌تر من هستید، نامزدم اخلاق‌های عجیب و غریبی داشت. حرف‌هایش، حرکاتش، حتی دوست داشتنش هم یک جور بود. خیلی قدیمی فکر می‌کرد. خیلی قدیمی زندگی می‌کرد.»

فکر کنم شک داشت به دخترک. می‌خواست ببیند چه کار کرده آن‌جا، می‌تواند باز هم با یادش خوش باشد یا نه.

از قندی همان روز اول که از او چند نخ سیگار گرفت آمد پیشم:

«... هنوز دلش پیش دختره است بی‌چاره. حالا مایه‌اش هم هیچی، به خاطر خدا بگذارید برود تو دو - سه دقیقه با جهان‌شاه حرف بزند بلکه خیالش راحت شود. از ما که چیزی کم نمی‌آید.»

گفتم:

«اگر یک چیزی زد به ناپره اش کشتش چی؟»

«پس ما این جا چه کاره ایم. می گذاریم مگر دست از.»

جهان شاه گفت:

«اگر کسی می خواهد با من حرف بزند باید از خودم اجازه بگیرد،

نه از کس دیگری.»

حواسمان به جهان شاه نبود: داشت به حرف هایمان گوش می داد.

از قندی با اکره یک سیگار دیگر از پاکتش در آورد. گفتم:

«کبریتت را هم بده. حالا صدایمان می کند باز کبریت می خواهد.»

از قندی توی جیب هایش دنبال کبریت گشت: طوری می گشت که

انگار می خواست بگوید جایی آن را انداخته. گفتم:

«یک چيله کبریت می خواهی بهش بدهی ها.»

«این باید زوزه بکشد عوض سیگار. تورا خدا حیف این

سیگارهای وینستون نازنین نیست شما می دهید دستش؟»

«حالا خوب است ما هم داریم از صدقه سری او آتش به آتش

سیگار می کشیم.»

سیگار و کبریت را بردم گذاشتم روی میز کنار جهان شاه. از

چشم هایش می بارید می خواهد با یکی حرف بزند. برگشتم نشستم

سر جایم. جهان شاه کبریت و سیگار را از روی میز برداشت. گفت:

«دیوان خواجه است؟»

سر تکان دادم یعنی آره. نمی خواستم سر حرف را باز کنم. گفت:

«تویش دنبال چی می گردی؟»

صندلی کناری اش را نشانم داد:



«بیا این جا بنشین تا برایت بگویم عشق چیه. عشق این جاست.»  
و سینه‌اش را نشان داد. نفهمیدم منظورش از این جایی که می‌گفت  
قلبش بود یا خودش. گفت:

«عشق هرکس توی سینه خودش است نه توی سینه کسی دیگر:  
آنچه خود داشت زیبگانه تمنا می‌کرد. عمری را گذاشته‌ام تا این را  
بفهمم. عشق را باید رفت: دوستان در هوای صحبت یار زر اندازند و  
ما سر اندازیم.»

حرف‌هایی می‌زد که ته دل مرا بگیرد. بلند شدم و رفتم نشستم  
کنارش. نمی‌دانستم چه بگویم که باز نزند به پمپ و ... گفتم:

«آخر چرا با خودت این طور می‌کنی؟»

از دهنم در رفت. اصلاً نمی‌خواستم حرفی بزنم.

جهان‌شاه گفت:

«تو می‌دانی چرا چند شب است نتوانستی بخوابی؟»

## در پرده: گفتگو: نقطه چین:

می‌نویسد:

به دلیل آن که گفتگوی زیر چیزی اضافی است و هیچ ربطی به  
داستان ندارد و به دلیل آن که قادر به حذف آن نمی‌باشیم این  
بخش را در صفحه‌هایی نقطه‌چین قرار داده‌ایم تا در صورت نظر  
مساعد شما توسط خود شما از کتاب جدا شود.

(البته خواننده نشدن این بخش نیز به معنی حذف آن توسط

خواننده و نویسنده می‌باشد.)

## گفتگو:

گفتم:

«چرا آخر؟»

از دهانم در رفت، نمی‌خواستم چنین حرفی بزنم. جهان‌شاه گفت:

«می‌دانی چرا چند شب است تا صبح نتوانستی بخوابی؟»

گفتم:

«واسه چی می‌پرسی؟»

جهان‌شاه گفت:

«واسه این که می‌دانم چقدر فکر کردی تا مرا کشاندی این‌جا  
 همچی سؤالی ازم بکنی که مثلاً هیچ رغبتی هم به شنیدن جوابش  
 نداری. اگر سؤال خودت بود شاید می‌توانستی از خیرش بگذری. اما  
 این سؤال آن‌هاست، آن‌ها می‌خواهند از حال من بدانند. می‌خواهند  
 بدانند چرا من رگ گردن این همه دختر را زدم و نشستم جان  
 دادنشان را تماشا کردم. تو مأموری بپرسی. بدشانسی از خودت هم  
 نتوانستی چیزی در بیاوری بگویی. اگر می‌توانستی می‌گفتی و سراغ  
 من نمی‌آمدی. من قصد نداشتم حرفی بزنم، آن روز هم که هی  
 سؤال می‌کردی گفتم حرف به درد بخوری برایت ندارم. شاید تا قبل  
 از این که از تو سیگار بگیرم هم نمی‌خواستم چیزی بگویم. ولی دیدم  
 داری از من یک دیوانه زنجیری می‌سازی، دیوانه‌ای که عاشق کشتن  
 زن‌هاست... زجر اعدام، پایین سکو تمام می‌شود اما تو با بدنام کردنم  
 می‌خواهی تا ابد زجرم بدهی. من زیر آن همه کتک حرف نزد،  
 خودت دیدی، دیدی وقتی می‌خواستند حرف بزنم حرفی نزد. وقتی

هم که می‌خواستند ساکت باشم نتوانستند ساکت نگهم دارند، هی حرف زد، از جاهای خوبش هم می‌گفتم برایشان که دیوانه شوند بیفتند به جانم. می‌خواستم واقعاً دیوانه‌شان کنم. این طوری آن‌ها تو چنگ من اسیر بودند، نه من تو چنگ آن‌ها. دیدی که توانستم. به خدا اگر تو نبودی کار گروهبان از قندی را با سیگار کشیدنم به تیمارستان می‌کشاندم. له کردن سیگارها هیچ ربطی به این نداشت که مال نامزد دختره بودند.»

جهان‌شاه سیگاری گذاشت گوشه لبش و کبریت زد:

«تو دادگاه که باید حرف می‌زد حرف نزد. نمی‌خواستم مجبور به کاری باشم که دلم نمی‌خواهد انجامش بدهم. اما تو مجبورم کردی، برایم نقشه کشیدی آرام آرام خرابم کنی. نگوئی حواسش نبود. از همان اول کار هی اسم مرا گوشه و کنار آوردی و زدی به خون خودت و پله‌های خونی جلوی اتاق نعمان و از آن زدی به پمپ و خون دخترها... می‌دانم این قدر از من بد می‌گویی تا مجبور شوم حرف بزنم و همه چیز را بگویم. نمی‌خواهم از این بیش‌تر خراب شوم. تحمل بدنامی را ندارم. می‌دانی ندارم. می‌دانم هم تا نگویم ولم نمی‌کنی چون به حرف‌هایم احتیاج داری. احتیاج آدم را کور می‌کند.»

«می‌دانستم طاقت نمی‌آوری آخرش. نه که تو، هر کس دیگری هم بود طاقت نمی‌آورد. تقصیر خودت بود، نباید دست رد به سینه‌ام می‌زدی.»

می‌دانستم او هم دوست دارد بعد از مرگش یک جوری بماند. این حرف‌ها را فقط برای این می‌زد که خوب بماند.

جهان‌شاه گفت:

«نمی‌دانم، شاید هم به خاطر این قبول کردم حرف بزnm که دیدم فرصت خوبی است برای تعریف داستانم. راستش من یک قصه نوشتم و حالا می‌خواهم تو کتاب تو چاپش کنم. می‌دانم به داستان تو ربطی ندارد و جایش تو کتاب تو نیست اما چاره‌ای ندارم. دیگر وقت نیست و این قصه روی دستم می‌ماند و با مردن من آن هم می‌میرد. دوست دارم هر جوری هست بماند آن. چه وقتی بهتر از حالا. به بهانه تعریف زندگی خودم قصه‌ام را می‌چسبانم وسط کتابت. جوری هم می‌چسبانم که نتوانی حذفش کنی. شاید اگر وقت بود سر فرصت با کنویسش می‌کردم و یک جایی خودم چاپش می‌کردم.»

جهان‌شاه گفت:

«می‌دانم می‌خواهی چه کار کنی: می‌خواهی من را از زیر وصل کنی به بچگی خودت که اسمش را گذاشتی پسر صمد و تو فصل بعد ما را آرام ربط بدهی به مجید و بعد مجید را ربط بدهی باز به خودت و نعمان و اکرم و عاقبت بگویی حکایت این آدم دوپا چی است. برای همین است که می‌گویم ساعت‌ها نشسته‌ای و فکر کرده‌ای کجاها باید بیایم و چه حرف‌هایی باید بزnm که مطلب جا بیفتد. پس چرا می‌گویی که یکمرتبه مثلاً با رنگ خونت روی پله‌های جلوی اتاق نعمان یاد من افتادی که فلان حرف را زدم. اگر مرا می‌خواهی بیاوری راست و رو راست به آن‌ها بگو می‌خواهم این‌جا از فلانی بگویم. برای این که مطلبم بدون او جا نمی‌افتد. دیگران را کاری ندارم اما حق نداری سر من از این بازی‌ها در بیاوری. من می‌دانم تو قصد داری ۳۰ جا به بهانه خون این و آن یاد من بیفتی و از من بگویی. دوست ندارم این جوری مرا تکه تکه کنی، چون فکر

می‌کنم ارزشش را نداشته‌ام صاف در باره‌ام حرف بزنی. اگر لازم و تو کُلّی دوندگی کردی تا توانستی همراه من باشی و این پرونده را به خاطر من داری دنبال می‌کنی بگو این را بهشان، و الاّ خودم می‌آیم باز همه چیز را می‌گویم. اگر می‌خواهی من هی نیایم حرف بزنی خودت مثل بچه آدم بگو به آن‌ها. بگو مهم هستم، بگو یک تکه گنده از مطلبت... حق نداری حرف‌هایی را که این‌جا می‌زنم حذف کنی. باید همه را بیاوری. تا کلمه آخرش را.»

«عیبی که ندارد حرف‌هایت را زیر صفحه بزنی؟»

جهان‌شاه گفت:

«چرا زیرنویس؟ این همه جاست این‌جا الحمدلله.»

«اگر این همه حرف بی‌ربط را قرار باشد وسط داستان بزنی، برای آن‌هایی که می‌خواهند بی‌دردسر داستان را بخوانند و باور کنند کار سخت می‌شود. چون حس و حالشان از دست می‌رود، شکاف به‌وجود می‌آید این وسط. آن وقت کُلّ کار زیر سؤال می‌رود.»

«این مشکل توست که باید حلش کنی نه من... مطلب بعد این که نمی‌خواهم فکر کنم دارم از صدقه سر تو یا بچگی‌هایت حرف می‌زنم...»

گفتم:

«چرا فکر می‌کنی پسر صمد بچگی‌های من است؟»

«برای این که می‌خواهی با سؤال و جواب‌هایت هرطوری هست

به آن‌ها تلقین کنی او بچگی‌هایت است.»

همین‌طور جهان‌شاه را نگاه می‌کردم: گفتم:

«تمام شد حرف‌هایت؟»

«آره تمام شد.»

## نقطه چین: تمام:

همین طور جهان شاه را نگاه می کردم. داشت بازی ام می داد. گفتم:  
 «چرت و پرت هم زیاد می گویی ها.»  
 گفت:

«تا آخرش به حرف هایم گوش کن، اگر دیدی بد گفتم یا بیخودی  
 گفتم، تف کن تو هم توی صورتم.»  
 گفتم:

«یک ملت تف کرده اند توی صورتت بس ات نیست؟»  
 «آن ها نشنیده تف کرده اند. می خواهم بشنوی و تف کنی، این  
 درست است.»

سیگار را از روی میز برداشت، گذاشت گوشه لبش و کبریت زد و  
 دود را با فشار داد بالا.

## وصف:

## همزاد:

جهان شاه گفت:

«یک مدت بود خیلی احساس تنهایی می کردم. دم دم های غروب که  
 دلم می گرفت، آبکش مسی را پر از انار می کردم، می نشستم توی ایوان و  
 شروع می کردم به آب لنبو کردن و مکیدن آب انارها. برای این که باز  
 فکرهای بیخود به سراغم نیاید، انارهای چلانده شده را از لب دیوار باغ